

ترجمه سه شعر

معمای جهان / الکزنדר پوپ^۱

ترجمه احد علیقلیان

ای آدمی اندیشه گر خواهی کنی در خویشتن اندیشه کن
در هر چه فکرت می کنی باریک در داور مشو
در برزخ این روزگار استاده ای اندر میان
مخلوقی تاریک عقل اندر بزرگی خیره سر
شکاک نتوانی شوی با این چنین فضل گران
فخر رواقی کی شوی با این همه ضعف گران
باشی دودل در جهد یا آسودگی
باشی دودل تا دد پنداری تو خود را یا خدا
باشی دودل در انتخاب جسم و جان
زاده شدی از بهر مرگ، این عقل تو حاصل ندارد جز خطا
خواهی بیندیش اندکی یا بی حساب اندیشه کن
در هر دو حالت بهره ات نادانی است و جاهلی
آشفستگی باشد همه اندیشه ها و شور تو
کار سزا یا ناسزا خود حاصل دستان تو
نیمیت سوی عرش و نیم دیگرت سوی مغاک
سالار هر چیز تویی لیکن تو خود باشی شکار

^۱ برگرفته شده از کتاب *از اقتصاد خیر و شر. گیلگمش تا وال استریت*؛ توماش زدلاچک، ترجمه احد علیقلیان؛ فرهنگ نشر نو، با همکاری نشر آسیم؛ چاپ دوم، تهران ۱۳۹۷

باشی حقیقت را یگانه داور و هر دم گرفتار خطا
باشی همانا فر و شوخی و معمای جهان

Know then thyself, presume not God to scan;
The proper study of mankind is man.
Plac'd on this isthmus of a middle state,
A being darkly wise, and rudely great:
With too much knowledge for the sceptic side,
With too much weakness for the stoic's pride,
He hangs between; in doubt to act, or rest;
In doubt to deem himself a god, or beast;
In doubt his mind or body to prefer;
Born but to die, and reas'ning but to err;
Alike in ignorance, his reason such,
Whether he thinks too little, or too much:
Chaos of thought and passion, all confus'd;
Still by himself abus'd, or disabus'd;
Created half to rise, and half to fall;
Great lord of all things, yet a prey to all;
Sole judge of truth, in endless error hurl'd:
The glory, jest, and riddle of the world!

چهره‌های عشق / رایبندرانات تاگور ترجمه علی خزاعی فر

پندارم که دوست داشته‌ام
به صورت‌های بی‌شمار، به دفعات بی‌حساب
در هر زندگی، در هر عصر، از ازل تا به ابد.
قلب شیفته‌ام از ترانه
گردنبندی می‌سازد و باز می‌سازد
و تو آن را همچون خلعتی به دور گردنت می‌اندازی
به اشکال گوناگون
در هر زندگی، در هر عصر، از ازل تا به ابد.

هر قصه قدیمی عشق را که می شنوم،
قصه دیرینه سوز عشق،
قصه بی زمان هجر یا وصال است
هر بار که به گذشته می نگرم
تو را می بینم که از اعماق سر بر می آوری
در جامه ای از نور ستاره قطبی
و ظلمت زمان را می شکافی
و تندیزی می سازی که تا ابد در خاطره می ماند.

تو و من اینک شناور گشته ایم
در رودی که از سرچشمه اش
در قلب زمان
عشق به دیگری را با خود می آورد؛
ما در کنار بی شمار قلب های عاشق نرد عشق باخته ایم
و همچون آنها از شیرینی شرم آگین دیدار تناول کرده ایم
و در وقت جدایی اشک اندوه ریخته ایم
و یکدیگر را با عشقی بی پایان دوست داشته ایم؛
اما به اشکالی که پیوسته نو می شوند.

امروز عشق در پای تو ریخته شده؛
مقصدش را در تو یافته،
که عشق همه آدمیانی،
غم آدمیان، لذت آدمیان، مایه حیات آدمیانی
در روزگار گذشته و تا ابد؛
و خاطره این عشق ما در هم می آمیزد
با خاطره همه عشق ها
در ترانه های همه شاعران
در روزگار گذشته و تا ابد.

It seems I have desired thee in numberless ways, numberless
times...

In life after life, in age after age...

Eternally...

My enchanted heart has made and remade the lyrical necklace,

Take it as a gift and wear it in thy many guises,

In life after life, in age after age...

Eternally...

Whenever I hear an ancient dreamy tale,

It is eternal pain,

It is the timeless tale – being apart, being near.

As I stare again and again at the past,

In the end thy face emerges,

Shining with starlight,

Piercing time's darkness,

And revealing an image which I

Always remember.

We have drifted here in the stream

That springs in lush glades.

At time's heart, desire and tenderness.

We have played beside numberless twin hearts.

Shared in the same shy sweetness in meeting.

The distressful tears at saying farewell,

Unending tenderness but in shapes that

Renew and renew eternally.

در قرنطینه به مرگ اُفلیا می اندیشم

الیسا گُنسالس

ترجمه وازریک درساهاکیان

صبح زود بیدار می شوم، عصبی ام و صبحانه ام بلغور و عسلِ معطر به آویشن است،
به خواهرم زنگ می زنم، به مادرم زنگ می زنم، به خواهرهای دیگرم زنگ می زنم، و به
برادرهایم،

نگران یارم هستم که تب دارد، نگران خواهر و برادرهایم هستم، که حالا بیکار
مانده اند.

یک ایمیل بیخودی می فرستم، اما تویییتِ بیخودی نمی فرستم.

خواهرم می گوید من در انزوایم، پس تنهایم.

دکتر می گوید باید در خانه ماند، همه دکتراها همین را می گویند،

اما پنجره باز، گواه آن است که صدای همه در انزوا خاموش نمی شود.

خفه شو، خفه شو! پنجره بسته می شود.

ملول شدن هم محاسنی دارد که بایستی پذیرفت،

بهای خوشبختی را بعدها دوباره در خواهیم یافت.

از پنجره می بینم که مردانی دارند چاله‌هایی می کنند برای آنها که جان به در خواهند
برد،

و آنها لابد در شمار ثروتمندانند.

برج مسکونی بالابندی خواهد بود، با دیوارهای شیشه‌ای، برای آنکه هر چه رشک
برانگیزتر باشد

می بینم که قاب‌ها را ساخته‌اند به گِردِ حفره‌هایی که قرار است روزی درها را در آنها
جای دهند.

سرمایه‌داری! چه بسیار حفره دارد و چه بسیار امید می دهد.

اگر بخواهم دوران کودکی را به یاد آورم، که زمانه رشد پیچک‌ها بود، همچون سکونی
سنگین در اتاقی سفید که پدرم روزهای بسیاری مرا در آن به حبس می داشت - اگر

تلاشی به خرج دهم، سقف را می‌توانم دید، که لکه آب، رد بلندی مانند چین و شکن‌های پیشارافانلی بر جای گذاشته که موی دختری است در حال غرق شدن در میان نيزار، که بعدها در نقاشی رنگ باخته غرق شدن اُفلیا باز شناختم.

به خواهرم می‌گویم من از تنهایی لذت می‌برم. می‌گویند چون دلت این طور می‌خواهد قبول دارم که گذشته را دوست دارم.

برای آنکه درخت ماگنولیا بتواند در یک خیابان شلوغ شکوفه دهد، به زیبایی تمام، برای آنکه من هنوز دنیا را دوست می‌دارم، گرچه دارد غرق می‌شود، مثل آن دختر، که می‌شد مانع مرگش شد.

استادی، دلخوش به اینکه جوابش را نمی‌دانیم، یک بار پرسید چه کسی واقعاً مسئول مرگ اُفلیاست؟

و گفت جوابش باید حسی داشته باشد مثل آنکه همه با هم به بام آسمان خراشی برویم که منظره کریهی از پنجره‌هایش می‌توان دید و در خیابان‌ها بدن‌های کوچک و بیمار - یا شاید بیمار - را می‌توان دید، که هر یک هم سؤال‌های بیشماری پیش رویمان می‌گذارد.

تنها پاسخ ممکن این است که پایان یک فکر، هرگز پایان فکر نیست. با هم.

خوشم آمد از این عبارت وقتی که استاد بر زبانش آورد.

اما اگر تنها می‌باشیم، و اگر در انزوایم، و اگر در انزوا تنها نیستم، و اگر همه با هم رنج می‌بریم، و اگر همه رنج می‌برند و می‌میرند به دلیل حرکت افسارگسیخته ماده، و نیز به دلیل حرکت مردانِ جبون و جانی، و نیز به دلیل حرکت پول، و اگر البته تو همواره قرار بوده بمیری، اُفلیا، و اگر حتی مرگ تو هنوز هم نابخشودنی است، پس من چه سؤال‌هایی باید مطرح کنم؟ تنها چیزهایی که دارم بیخوابی است و خشم، و این که جواب نشد، و فکر هم نشد، گرچه ممکن است به پایان نرسد تا اینکه بدنم به پایان برسد، و شاید نه حتی آن زمان، چرا که تصور می‌کنم حتی پس از پایان من هم به پایان نخواهد رسید، و براستی، چه شیخ مناسب‌تری می‌توانستم از خود به جای بگذارم؟ چرا که دنیا را دوست دارم.

In Quarantine, I Reflect on the Death of Ophelia

Elisa Gonzalez

I wake early and angry, I eat oatmeal with thyme honey,
I call my sister, I call my mother, I call my other sisters, my brothers,
I worry about my feverish lover, I worry about my siblings, jobless
now.
I send an ill-advised e-mail, I don't send an ill-advised tweet.

I'm alone so I'm lonely. That's what my sister says.

Time to stay indoors, the doctor says, all the doctors say,
but the open window betrays that not everyone's voice dies to solitude.
Shut up, shut up! The window slams.
Time to embrace the virtues of boredom, the price of happiness again,
after.

The window shows men digging a place for survivors of the future,
the rich ones.

It will be a condo tower, glass walls for better envy.
They've built the frames, I see, around the holes where doors will
someday go.
Capitalism! So full of holes and hope.

If I try to remember what it was like, childhood, a period of kudzu
growth that *felt* like stasis in the white-glazed room where days upon
days my father shut me—
if I try, I see the ceiling, that water stain trailing down
like brown Pre-Raphaelite curls, hair of a drowning girl among reeds,
which later I recognized in a painting of a pale drowning Ophelia.

I love alone, I tell my sister. She says, you just want to.

I agree I want the past.
For a magnolia to bloom on a crowded street, all safe in beauty, for I
still love the world, though it drowns
and dies like that girl, avoidably.

A professor once asked, pleased we wouldn't know,
Who is really responsible for the death of Ophelia?
The answer, he said, ought to feel like we have arrived together
at a skyscraper's peak, where the inhuman
view reveals in windows and in streets
the small, sick or potentially sick bodies—each one a new array of
questions.

The only possible epiphany is that the ending of a thought is never
such.

Together. I liked the word in the professor's mouth.
But if I am alone, and if I am lonely, and if I am not alone in
loneliness, and if the everyone
together suffers, and if this everyone suffers and dies by the unguided
motion of matter, and if
also by the motion of craven, murderous men, and if also by the
motion of money, and if of course
you were always going to die, Ophelia, and if even so your death
remains unforgivable,
then what are the questions I should ask? All I have is sleeplessness
and rage,
and that's no answer, it's not even a thought, though it might not end
till my body does,
perhaps not even then, as I can imagine it going on past my ending,
and really —
what more suitable ghost could I leave behind? Since I do love the
world.

اشاره: ایسا گنسالیس، شاعر و نویسنده‌ای است پورتوریکویی که از نخستین سال‌های
کودکی در ایالت اهایو زندگی کرده و به عرصه رسیده است. او از دانشگاه ییل مدرک
کارشناسی ارشد ادبیات گرفته است و در حال حاضر در بروکلین سکونت دارد و در
دانشگاه نیویورک دوره عالی ادبیات را می‌گذراند. این شعر او در شماره مورخ ۲۵ مه
۲۰۲۰ مجله نیویورکر به چاپ رسیده است.